

## فصل بیست و نهم

### تاج گمشده

مترجم: امیر گوران [Amir7687@yahoo.com](mailto:Amir7687@yahoo.com)

توضیحات: قسمت هایی از ترجمه که قرمز رنگ هستند، یا در پرانتز هستند، توضیحاتی هستند که من اضافه کردم.

- نویل... حالا چی؟... چه طوری؟

نویل، رون و هرمیون را دید، با فریادی از شادی، آنها را در آغوش گرفت. برای مدت طولانی، هری به نویل نگاه کرد. اینکه او دیده شده بود، اوضاع را بدتر می کرد. یکی از چشمهایش ورم کرده و زرد بود. آثاری از بریدگی، در صورتش نمایان بود. چهره اش آشفته به نظر می رسید، اما حداقل زنده بود. با این حال در صورت آسیب دیده اش، برق خوشحالی موج می زد. سپس هرمیون را رها کرد. (که در آغوش نویل بود) و دوباره گفت:

- می دونستم که شما می یاین، داشتم به سیموس می گفتم که الان وقت مهمیه
- نویل، چه اتفاقی برات افتاده؟

نویل در حالی که با تکان دادن سرش، به زخم هایش اشاره می کرد، گفت:

- چیزی نیست، حال سیموس بدتره، خودتون می بینین، الان باید کارمونو شروع کنیم؟
- او به ابرفورس<sup>۱</sup> نگاه کرد و گفت:

- آّب<sup>۲</sup>، بیشتر از دو نفر آدم هستند، که هیچ راهی ندارند.

ابرفورس تکرار کرد:

- بیشتر از دو نفر؟ منظورت از بیشتر از دو نفر، کیا هستند؟ لانگباتم<sup>۳</sup>؟ تو کل این

روستا، حکومت نظامی (curfew، مطمئن نیستم این کلمه رو درست ترجمه کردم

باشم، به هر حال من ترجمه کردم، حکومت نظامی) و طلسم ضد نفوذ (Camwaulding

Charm این رو هم مطمئن نیستم) برقرار شده.

نویل گفت:

- می دونم، به خاطر همینکه که اونا مستقیماً توی بار (Bar)، آپارات کرده اند (ظاهر شده

اند)، فقط موقعی که اونا به اینجا رسیدند، اونا رو از مسیر عبور بده، واقعا ازت متشکرم

نویل دستان هر میون را گرفت، و به او کمک کرد تا از طاقچه بالای بخاری بالا برود و وارد تونل

شود. بعد رون پشت سر هر میون، وارد تونل شد.

هری، به ابرفورس گفت:

- نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم، تو دو بار جون مارو نجات دادی.

ابرفورس به درشتی گفت:

- مراقب اونا باش، من دیگه نمی تونم برای سومین بار، جون اونا رو نجات بدم.

هری از طاقچه بالای بخاری بالا رفت، و به درون تونلی که پشت تابلوی نقاشی آریانا<sup>۴</sup> قرار

داشت، رفت.

<sup>1</sup> Aberforth

<sup>2</sup> نام کوتاه ابرفورس

<sup>3</sup> Longbottom

<sup>4</sup> Ariana

سنگ هایی بی حرکت، در طرف دیگر، قرار گرفته بود. به نظر می رسید که این راه سال هاست که ساخته شده است.

لامپ های برنجی از دیوارها، آویزان بود. و زمین خاکی پوسیده و صیقلی بود. موقعی که راه می رفتند، سایه های آنها، همانند موج بود.

در ابتدای راه، رون پرسید:

- چند ساله که اینجا ساخته شده؟ توی نقشه چپاولگر اثری از اینجا نیست، من فکر می کردم فقط هفت تا راه خروجی از هاگوارتز وجود داره.

نوئل گفت:

- همیشه اونا موقع شروع مدرسه، تمام این مسیرهارو، می بندند. امکان نداره که بشه با جادوهای ورود (entrances) از اون مسیرها رد شد. مرگخوارها و دیوانه سازها، دم خروجی مسیرها منتظر هستند.

نوئل در حالی که عقب، عقب می رفت، مشتاقانه گفت:

- اصلا این وسیله مهم نیست، مگه نه؟ مگه تو نبودی که وارد بانگ گرینگاتز<sup>۵</sup> شدی؟ مگه تو نبودی که از دست یه اژدها فرار کردی؟ همه جا درباره این موضوع، بحث می شه، تری بوت<sup>۶</sup> به خاطر جیغ یک کارو (Carrow، نمی دونم معنی این کلمه یعنی چی، تو هیچ دیکشنری نبود، به همین دلیل همون کارو می نویسمش) در تالار اصلی هاگوارتز، موقع ناهار، واقعا اذیت شد.

هری گفت:

- آره، درسته

نوئل خنده ای از روی شادی کرد و گفت:

- تو اون اژدهارو، چه کار کردی؟

رون گفت:

- آزادش کرد، هر میون، همیشه مثل یک حیوون دست آموز، با اون رفتار می کرد.

- اغراق نکن، رون...

<sup>5</sup> Gringotts

<sup>6</sup> یکی از دانش آموزان گروه ریونکلا

- اما تو چه کار کردی؟ هری! مردم می گن که تو داشتی فرار می کردی، هرچند من همچین نظری ندارم، اما فکر می کنم که باید خودتو آماده کنی!  
هری گفت:

- آره، درسته! نویل، راجع به هاگوارتز برامون بگو! اما هیچی نشنیدیم!  
لبخند از لبان نویل محو شد و گفت:

- ام... خوبه! اما دیگه شباهتی به هاگوارتز نداره، تو می دونی کاروها (Carrows) چی هستند؟

- همون دو تا مرگخواری که توی هاگوارتز درس می دادند؟  
نویل گفت:

- اونا کارهایی بیشتر از تدریس می کردند، اونا تنبیه می کردند، کاروها (Carrows) عاشق تنبیه بودند.

- مثل آمبریج؟

- نه، اونا مجبورش کردند تا قیافه مظلومی به خودش بگیره، معلم های دیگه همه خیال می کردند که ما کارو (Carrows) هستیم. اگه کار اشتباهی نکرده بودیم، اونا چنین فکری نمی کردند، به هر حال، اگه اونا ازش دوری می کردند، اونوقت می شد گفت که، همه شون به اندازه ما، از کاروها متنفر هستند. آمیسوس<sup>۷</sup>، اون قرار بود که معلم دفاع در برابر جادوی سیاه باشه، اما مثل اینکه فقط معلم جادوی سیاه هست، ما باید تمرین می کردیم تا یاد بگیریم که چه جور آدم هایی رو که اسیر کردیم، شکنجه بدیم!...

هری، رون و هرمیون با صدایی که در مسیر، طنین انداز شد، گفتند:

- چی؟

نویل به بریدگی رو لب خودش اشاره کرد و گفت:

- آره! به خاطر همینه که من اینجوری شدم.

و سپس ادامه داد:

- من حاضر نشدم که این کارو بکنم، اما کراب و گویل عاشق این کار هستند! برای اولین باره که اونا توی درسی شاگرد اول هستند، الکتو<sup>۸</sup>، خواهر امیسوس، درس مشنگ ها رو تدریس می کنه، امسال درس مشنگ ها برای همه اجباری شده! اما می شینیم و صحبت های اونو گوش می دیم که می گه، مشنگ ها مثل حیوون هستند، احمق و کثیف هستند، درباره این صحبت می کنه که چه طوری مشنگ ها با شرارتشون کاری کردند که جادوگرها پنهان بشوند، و چه طور باعث پیدایش این قانون شدند.

نوئل به پارگی دیگر صورتش اشاره کرد و ادامه داد:

- موقعی که ازش پرسیدم، چند در صد از خون اون و برادرش، از جنس خون مشنگ هاست؟ اون در جواب این سوال، این زخم رو روی صورتش گذاشت!

رون گفت:

- نوئل بیچاره، وقتشه که لحن صحبت کردنت رو عاقلانه تر بکنی!  
- شما که اونو ندیدید، اونا واقعا اونجوری که شما فکر می کنید، نیستند. اونا به افرادی که مقاومت می کنند، کمک می کنند. اونا به همه امید می دهند، موقعی که کارتو کردی، باید بهت می گفتم، هری!

رون گفت:

- اما، اونها با تو مثل یک چاقو تیز کن، رفتار کردند!  
آنها از زیر یک چراغ گذشتند، و به خاطر نور چراغ، زخم های نوئل، آشکارتر شده بود.  
نوئل گفت:

- مهم نیست، شاید اگه پر حرفی کنیم، مارو تنبیه کنند، اما مطمئنا مارو نمی کشند.  
هری نمی دانست کدوم یکی از اینها بدتر است، حرف هایی که نوئل می زند، یا لحن صدایی که نوئل داشت!

- تنها کسانی در خطر هستند، که با کسانی که بیرون، دردسر ایجاد کردند، خویشاوند یا فامیل باشند. اونا اسیر گرفته می شدند، لونا لاوگاد یه بار، بیش از حد پر حرفی کرد، و چرت و پرت زیاد گفت. به خاطر همین، اونا، لونا رو برای بازگشت به خونه، موقع کریسمس، از داخل قطار به بیرون انداختند.

- نويل، اون حالش خوبه! ما ديديمش...

- آره، مي دونم، اون موفق شد كه يه پيغام براي من بفرسته!

نويل از داخل پاكِت، يك سكه طلايي بيرون آورد، و هري فهميد كه اين سكه، يكي از گاليون هايي است، كه ارتش دامبلدور براي ارسال پيام استفاده مي كرد.

نويل كه به هرميون لبخند مي زد، گفت:

- اين، خيلي عالي هستند. كاروها (Carrows) حتي فكرشم نمي تونن بكنن كه ما چه جوري

با هم ارتباط برقرار مي كنيم. ما مجبور شديم، شب ها، دزدكي بريم و اينهارو روي ديوار

بذاريم. ارتش دامبلدور هنوز برقراره، اسنيپ از يه همچين وسيله اي متنفره!

هري در حالي كه به ياد گذشته مي افتاد، گفت:

- شما مجبور شديد؟

نويل گفت:

- خوب، وقتي يكي از كنار ما بره، كار خيلي سخت تر مي شه، ما لونا رو توي كريسمس از

دست داديم، و جيني هم بعد از عيد پاك، به ارتش دامبلدور نيومد، و سه نفر از ما، رهبري

گروه رو بر عهده گرفتند. به نظر مي رسيد كه كاروها (Carrows) مي دونستند كه من

پشت اين قضايا هستم. به همين دليل، اونا منو به سختي، تنبيه كردند. و بعد مايكل كورنر

كه رفته بود تا يكي از سال اولي هاي دستگير شده رو آزاده كنه، گير افتاد و به شدت

تنبيه شد. اونا واقعا بچه ها رو به وحشت انداختند.

موقعي كه مسير به سمت بالا، شيب مي گرفت، رون گفت:

- شوخي نكن!

- آره، خوب، من كه نمي تونستم از بچه ها، بخوام كه راه مايكل رو ادامه بدهند، به همين

دليل كار ما، عقب افتاد! اما ما همچنان مي جنگيديم، تا همين دو هفته پيش كارهاي

زيرزميني انجام مي داديم. در همون موقع، اونا به اين نتيجه رسيدند كه تنها يك راه براي

متوقف كردن من وجود داره. اونا تصميم گرفتند پيش مادر بزرگم برنند.

هري، رون و هرميون با هم گفتند:

- اونا چي؟

نويل كه حالا به خاطر شيب مسير، به نفس نفس افتاده بود، گفت:

- آره، کارمون به خوبی انجام می شد، بچه ها رو جمع می کردیم تا با هم ارتباط داشته باشیم، فکر کنم در اون زمان، تنها موضوع مهم همین بود.  
نوئل به آنها نگاه کرد، هری از اینکه می دید نوئل با خوشحالی حرفهایش رو می زند، واقعا در تعجب بود. نوئل ادامه داد:

- اونا اینقدر لجباز بودند که پیش مادر بزرگم بروند، خیال می کردند که برای اذیت کردن مادر بزرگم به نیروی زیادی احتیاج ندارند.  
نوئل خندید و ادامه داد:

- داوولیش<sup>۹</sup> هنوز تو سنگ مانگو هست، و مادر بزرگم هنوز داره فرار می کنه، اون برام نامه فرستاده.  
نوئل دستش را در ردایش کرد و نامه را بیرون آورد.

- اون بهم گفته که به من افتخار می کنه و من فرزند واقعی پدر و مادرم هستم و نباید بی خیال این موضوع بشم.  
رون گفت:

- عالیه

نوئل با خوشحالی گفت:

- آره، بعدش اونا فهمیدند که هیچ شانسی ندارند که جلوی منو بگیرند، به همین دلیل، تصمیم گرفتند که منو از هاگوارتز دور کنند، نمی دونم که اونا چه نقشه ای داشتند، شاید می خواستند منو بکشند، یا شاید هم منو به آزکابان بفرستند، به هر حال، الان می دونم که باید قایم بشم.

رون که به نظر گیج می رسید، گفت:

- اما... این راه مستقیم مارو به داخل هاگوارتز نمی بره؟

نوئل گفت:

- البته، می بینید، الان تو هاگوارتز هستیم

آنها از یک پیچ گذشتند و در جلویشان انتهای مسیر قرار داشت. پلکان دیگری در انتهای مسیر بود که به یک در منتهی می شد، به نظر می رسید که پشت آن در هم یک تابلوی آریانا قرار

دارد. نویل در را باز کرد و هری هم به دنبال او رفت. در همین موقع هری صدای نویل را شنید که با آدم های ناشناسی صحبت می کرد.

- ببینید اون کیه! بهتون نگفته بودم؟

به محض اینکه هری در داخل اتاق نمایان شد، جیغ و فریادهایی شنیده شد:

- هری!

- اون پاتره! اون پاتره!

- رون!

- هرمیون!

هری به خاطر نور لامپ ها و به خاطر اینکه این همه آدم رو با هم می دید، احساس گیجی می کرد. لحظه ای بعد، هری، رون و هرمیون در بین آدم ها غرق شدند، بغل گرفته شدند، موهایشان به هم ریخته شد، دست هایشان می لرزید، به نظر می رسید که تعداد آدم ها، بیست نفری باشد. انگار که مسابقه فینال کویدیدج را برنده شده باشند.

نویل فریاد زد:

- خیلی خوب! خیلی خوب! آرام باشید! خودتونو کنترل کنید.

در این موقع جمعیت به عقب بازگشتند و آنها را رها کردند، حالا هری می توانست دوروبر خودش را ببیند.

او اتاق را اصلا نشناخت! بزرگ بود و همانند یک خانه درختی، مجلل، یا شاید هم همانند، خوابگاه یک کشتی غول پیکر شده بود. تختخواب هایی رنگارنگ به سقف وصل شده بود، و خبری از تابلوها و پنجره های روی دیوار نبود، پنجره ها، با پرده های آویزان، پوشیده شده بود.

هری شیر طلایی گروه گریفیندور را دید که قرمز شده بود، گورگن سیاه هافلپاف را دید که زرد رنگ شده بود و عقاب برنزی ریونکلا را دیده بود که آبی شده بود. در این میان، تنها علامت نقره ای و سبز رنگ گروه اسلیترین وجود نداشت. به جای آن قفسه کتاب قرار داشت. همینطور چند تا جارو به دیوار تکیه داده شده بودند. و یک بیسیم چوبی (wood-cased wireless)

هم در گوشه ای قرار داشت

- ما الان کجا هستیم؟

نویل گفت:

- اتاق نیازمندی<sup>10</sup>، البته! بهترین جاست، مگه نه؟ کاروها (Carrows) الان به دنبال من هستند، فقط به شانس داشتم که بتونم پنهان بشم، خب، از در اتاق نیازمندی ها که رد شدم، اینجارو پیدا کردم! البته، این دقیقا همون چیزی نبود که من می خواستم، به خرده از اون چیزی که من می خواستم کوچک تر بود، و فقط یک تختخواب اینجا بود، از اون موقعی که بچه های الف.د. (ارتش دامبلدور) به اینجا آمدند، اینجا واقعا پیشرفت کرده.

هری در حالی که به در نگاهی می کرد، گفت:

- کاروها (Carrows) نمی تونند وارد اینجا بشوند؟

سیموس فینیگان گفت:

- نه! اینجا مخفیگاه مناسبی هست، تا زمانی که یکی از ما اینجا باشه، اونا نمی تونند وارد اینجا بشوند، در باز نمی شه، همه اش کار نویل بود، نویل اینجارو آماده کرد. توی این اتاق هر چیزی رو که بخوای، می تونی به دستش بیاری! من نمی خوام که کاروها (Carrows) بتونن وارد اینجا بشوند، و وظیفه ی این کار به عهده توئه، نویل! تو باید همیشه دیده بانی

بدی

هری با شنیدن این حرف، تازه سیموس فینیگان را شناخت، صورت سیموس کوبیده و پف کرده بود.

نویل با فروتنی گفت:

- همه چیز مرتبه، یک روز و نیم بود که اینجا بودم، به شدت گرسنه ام شده بود و آرزو می کردم تا به چیزی گیرم بیاد تا بخورم، تو این موقع بود که مسیری رو پیدا کردم که به هاگزهده<sup>11</sup> می رفت. از مسیر گذشتم و اونجا ابرفوس رو دیدم. اون حسابی به ما غذا داد، به چند دلیل! یکی از دلایل این بود که این اتاق برای ما غذا تهیه نمی کرد.

رون با شگفتی گفت:

- آره، خوب! غذا، یکی از پنج اشکال عنصری تغییر شکل هست.

سیموس گفت:

- خب، الان دو هفته هست که اینجا پنهان شده ایم، و هر وقت نیاز داشتیم، تعداد تخت خواب ها بیشتر می شد، و یه حمام خوشگل، همون موقعی که یکی از دخترها آمد اینجا، ظاهر...

لاوندر براون گفت:

- آخر فکر می کردیم، لازمه جایی باشه که دخترها خودشون رو بشورند. هری تازه لاوندر براون را شناخت، اینبار هری به دقت به اطرافش نگاه کرد، و چهره های آشنای دیگری را هم دید. مثل: دوقلوهای پاتیل که هر دو آنها آنجا بودند، تری بوت<sup>۱۲</sup>، ارنی مک میلان<sup>۱۳</sup>، آنتونی گلدشتاین<sup>۱۴</sup> و مایکل کورنر. ارنی گفت:

- بهمون بگی که چه کار کردی؟ شایعات زیادی پخش شده، ما خیلی تلاش کردیم تا تورو خوب جلوه بدیم.

سپس به بیسیم اشاره ای کرد و ادامه داد:

- شما راهی گرینگاتز شدید؟

نوئل گفت:

- اونا این کارو کردند، و همینطور قضیه اژدها هم درسته.

صدای کف زدن و تشویق و فریاد بلند شد، رون، تعظیمی به هری کرد.

سیموس مشتاقانه پرسید:

- بعدش چی پاتر؟

هری قبل از اینکه بخواهد جلوی سوالات بیش از حد آنها را بگیرد، احساس مشکل کرد. دردی سوزناک در سرش پیچید. طوری که مجبور شد، چهره اش را از دید مشتاقان پنهان کند.

اتاق نیازمندی پنهان شد و او در مقابل کلبه سنگی، خراب شده، ایستاده بود. و تابلوهای پوسیده

ای کنار پایش بود. و یک جعبه طلایی زیرخاکی، در کنار گودال وجود داشت، در سرش فریادهای

خشمگین و لدمورت موج می زد.

<sup>12</sup> Terry Boot یکی از دانش آموزان گروه ریونکلا

<sup>13</sup> Ernie Macmillan از دانش آموزان گروه هافلپاف

<sup>14</sup> Anthony Goldstein

با تلاش های بسیاری که کرد، توانست از افکار و لدمورت بیرون بیاید و دوباره به جایی که ایستاده بود، برگردد. این بار خود را در اتاق نیازمندی دید، از چهره اش عرق سرازیر شده بود، رون او را گرفت.

نوئل گفت:

- حالت خوبه، هری؟ برای چی نمی شینی؟ به نظرم خسته باشی، مگه نه؟

هری گفت:

- نه!

هری نگاهی به هرمیون و رون انداخت و سعی می کرد بدون گفتن هیچ کلمه ای به آنها بگوید که و لدمورت یکی دیگر از هورکراکس های (جاودانه ساز) گمشده را، پیدا کرده است. زمان به سرعت می گذشت، اگر و لدمورت، هاگوارتز را برای سرکشی بعدیش انتخاب می کرد، آنها هیچ شانسی برایشان باقی نمی ماند.

هری گفت:

- ما باید بریم

از چهره آنها مشخص بود که متوجه موضوع شده اند. سیموس پرسید:

- ما کجا باید بریم؟ هری، نقشه چیه؟

هری تکرار کرد:

- نقشه؟

هری تمام سعی خود را می کرد، تا دوباره تسلیم خشم و لدمورت نشود. زخمش همچنان می سوزید. سپس ادامه داد:

- ما، یعنی، من و رون و هرمیون باید بریم و یه کاری رو بکنیم، و بعد از اینجا بریم.

هیچکس دیگر نمی خندید، دیگر هیچکس تشویق نمی کرد، نوئل به نظر گیج بود.

- منظورت چیه باید از اینجا برید؟

هری گفت:

- ما اینجا نیومدیم که بمونیم

زخمش را می مالید، سعی می کرد تا درد را تسکین بدهد.

- کار مهمی هست که ما باید انجام...

- چه کاری؟

- من...من نمی تونم به شما بگم

صدای غرغر شنیده می شد:نوایل ابروهایش را جمع کرد و گفت:

- چرا نمی تونی به ما بگی؟راجع به نبرد تو با اسمشو نبر هست،درسته؟

- خب...آره

- پس ما هم می خوایم،کمکت کنیم

همه اعضای ارتش دامبلدور،به نشانه موافقت سرهایشان را تکان دادند،بعضی ها مشتقانه،بعضی ها هم به طور جدی،چند نفری که روی صندلی نشسته بودند،برای نشان دادن آمادگیشان،به سرعت از سر جاهای خود بلند شدند.

- تو نمی فهمی

به نظر می رسید که ساعت ها طول کشید،تا هری این جملات را بر زبان آورد.سپس ادامه داد:

- ما...ما نمی تونیم بهت بگیم،ما باید این کارو انجام بدیم...تنهایی.

نوایل پرسید:

- چرا؟

هری در این لحظه،آرزو داشت که به دنبال هورکراکس گم شده بگردد،یا حداقل صحبتی خصوصی با رون و هرمیون داشته باشد،تا بفهمند،که از کجا باید جستجو را شروع کنند.برای هری سخت بود که افکار خود را گردآوری کند،زخمش همچنان می سوزید.او بادقت گفت:

- دامبلدور از ما خواست که یک کاری رو انجام بدیم،و ما فکر می کنیم که نباید این

حرف رو به تو بگ...منظورم اینه که...دامبلدور از ما خواست که این حرف رو به کسی

نگیم...فقط ما سه نفر باید بدونیم.

نوایل گفت:

- ما از اعضای ارتش دامبلدور هستیم،ارتش دامبلدور!ما همه مون با هم هستیم،ما تا زمانی

که شما هستید،همراه شما خواهیم بود و ازتون جدا نمی شیم.

رون گفت:

- رفیق،اونجا که پیک نیک نیست!

- من که یه همچین حرفی رو نزدم، اما نمی فهمم که شما سه نفر، چرا به ما اعتماد نمی کنین؟ تموم افرادی که داخل این اتاق هستند، جنگیدن! به خاطر همینه که کاروها (Carrows) قصد کشت آنها رو دارند. تمام کسایی که داخل این اتاق هستند، ثابت کردند که به دامبلدور وفادار می مانند. همه شون ثابت کردند که به تو وفادار باقی می مانند.

- نگاه کن....

هری نمی دانست که دیگر چه باید بگوید، اما این دیگر مهم نبود، دری که جلوی تونل قرار داشت، ناگهان باز شد.

- ما پیغام تورو گرفتیم، نویل! سلام به شما سه نفر، فکرشو می کردم که باید اینجا باشید. لونا و دین بودند، سیموس فریادی بلند، از روی شادی زد و بهترین دوستش را در آغوش گرفت.

لونا با خوشحالی گفت:

- سلام به همه، او، خیلی خوبه که برگشتید.

هری با حیرت گفت:

- شما اینجا چه کار می کنید؟ چه طوری شما....

نویل در حالی که گالیون جعلی را در دستش نگه داشت، گفت:

- من دعوتش کردم، من به اون و جینی قول دادم که اگه به اینجا اومدی، اونارو خبر کنم، ما فکر می کنیم بازگشت تو به اینجا مثل یه انقلابه، بنابراین ما می ریم تا دخل اسنیپ و کاروها (Carrows) رو بیاریم.

لونا با اطمینان گفت:

- البته که اینجوریه، مگه نه هری؟ ما باهاشون می جنگیم تا اونارو از هاگوارتز بندازیم بیرون.

هری با اضطرابی فزاینده گفت:

- گوش کنید! متاسفم، اما ما به خاطر این برگشتیم، ما برگشتیم تا یک کاری رو انجام بدیم ... و

مایکل کورنر گفت:

- یعنی می خوامی مارو تو این اوضاع تنها بذاری؟

رون گفت:

- نه! کاری که ما می خواهیم بکنیم، در آخر به نفع همه هست، ما داریم سعی می کنیم که از دست اسمشو نبر، خلاص بشی...

نوئل با عصبانیت گفت:

- پس بذار ما هم کمک کنیم، بذار ما هم بخشی از کار رو انجام بدیم.

دوباره در پشت سر آنها صدایی کرد، هری قلبش فرو ریخت، او چرخید.

جینی بود که از حفره روی دیوار عبور می کرد، پشت سر آنها، فرد، جورج و لی جوردن هم آمدند. جینی لبخندی از روی خوشحالی برای هری زد. هری کاملا فراموش کرده بود، او نمی توانست درک کند، که چقدر جینی زیباست! اما هیچ وقت به این مقدار از دیدنش خوشحال نبود. فرد در حالی که دستش را برای چند نفر که به او خوش آمدگویی می کردند، بالا برد، گفت:

- ابرفوسر یه خرده ناراحت شده، اون یه جا برای خوابیدن می خواد، تقریبا بارش (Bar) تبدیل به ایستگاه راه آهن شده.

دهان هری، از تعجب وا ماند. درست پشت سر لی جوردن، دوست دختر قدیمی هری، چو چانگ ایستاده بود، چو به او لبخندی زد. او در حالی که گالیون جعلی خودش را در دستش داشت، گفت:

- من پیغام رو گرفتم.

بعد به سمت مایکل کورنر رفت و در کنار او نشست.

جرج گفت:

- خب، نقشه چیه هری؟

هری که هنوز از دیدن این آدم های جدید، گیج بود، گفت:

- هنوز نقشه ای نداریم.

هری با این سوزشی که زخمش داشت، نمی توانست بیش از این حرف بزند.

فرد گفت:

- فقط داری سعی می کنی کاری کنی که دیگه حرف نزنیم، مگه نه؟ این روش مورد علاقه

منه

هری به نوئل گفت:

- باید بی خیال این موضوع بشی، برای چی گفتی که همه اینا برگردند؟ این دیوونگیه که... دین در حالی که گالیون جعلی اش را می انداخت، گفت:
- ما می جنگیم، مگه نه؟ پیغام رسید که هری برگشته، و ما اینجا اومدیم تا بجنگیم! من باید به چوب جادو تهیه کنم، هرچند....
- سیموس گفت:
- مگه تو چوب جادو نداری؟
- رون به طور ناگهانی به سمت هری برگشت و گفت:
- چرا اونا نمی تونند کمک بکنند؟
- چی؟
- رون صدایش را پایین آورد، طوری که هیچ کس به غیر از هرمیون که وسط آنها ایستاده بود، قادر به شنیدن صدای آنها نبود:
- اونا می تونند به ما کمک کنند، ما که نمی دونیم اون کجاست، از جهتی باید سریع پیداش کنیم، بهشون نمی گیم که اون یه هورکراکس (جاودانه ساز) هست.
- هری از رون به هرمیون نگاه کرد. هرمیون زمزمه کنان گفت:
- به نظر من، رون درست می گه، ما حتی خودمون هم نمی دونیم که دنبال چی می گردیم، بهشون احتیاج داریم، تو هیچ کاری رو به تنهایی نمی تونی انجام بدی، هری به نظر هری هنوز متقاعد نشده بود، به سرعت به فکر فرو رفت، زخمش همچنان می سوزید، طوری که انگار سر هری قرار است به دو نیم تقسیم شود. دامبلدور به او هشدار داده بود که به هیچ کس به غیر از رون و هرمیون درباره هورکراکس (جاودانه ساز) حرفی نزنند. دروغ ها و اسرارها نشاندهنده این هستند که ما چقدر رشد کردیم (از حرف هایی که دامبلدور زد)... دامبلدور هم مثل بقیه بود، چیزی که دامبلدور را دامبلدور کرده بود، نگه داشتن رازها در درون خود بود. می ترسید که به دیگران اعتماد کند؟ اما او که به اسنیپ اعتماد کرده بود، آخرش به کجا رسید؟ آخرش شد قاتلش در بالای بلندترین برج!
- هری به آرامی به دو نفر دیگر گفت:
- خیلی خوب
- سپس با صدای بلند، طوری که در همه اتاق پخش شود، گفت:

- بسیار خب

تمامی صدا خوابید: فرد و جورج که داشتند برای بغل دستی هایشان، جک تعریف می کردند، هم ساکت شدند، همه به نظر هیجان زده بودند.

هری گفت:

- ما باید یه چیزی رو پیدا کنیم، چیزی... چیزی که کمک می کنه تا ولدمورت رو سرنگون کنیم، اون چیز، الان توی هاگوارتز، اما ما نمی دونیم کجاست، اما باید متعلق به گروه ریونکلا باشه، کسی یه همچین چیزی ندیده؟ مثلا کسی چیزی رو ندیده که علامت عقاب روش باشه؟

هری، امیدوارانه، به اعضای گروه ریونکلا، نگاه کرد، به پادما، به مایکل، به تری، به چو!

اما هیچ کس جوابی نداد به غیر از لونا که روی دسته صندلی جینی نشسته بود.

- خب، تاج گمشده اش هست! من درباره اش بهت گفته بودم، یادت میاد هری؟ درباره تاج

گمشده ریونکلا؟ بابام سعی کرد تا از اش کپی بگیره

مایکل کورنر به لونا چشمکی زد و گفت:

- خب، اون تاج گمشده هست! مشکل کار همینجاست

هری پرسید:

- کی گم شد؟

چو گفت:

- اونا می گن، قرن ها پیش!

در این لحظه، قلب هری شروع به تپیدن کرد. چو ادامه داد:

- پرفسور فلیت ویک گفت که خود ریونکلا شخصا اون رو پنهان کرده، بعدها چند نفر

دنبال اون گشتند، اما هیچ کس تا به حال پیداش نکرده

همه سرهایشان را به نشانه مخالفت تکان دادند.

رون پرسید:

- این تاج چی هست؟

تری بوت جواب داد:

- اون يه تاجه ديگه! به نظر مي رسه ريونكلا مشخصات جادويي خودشو داشته، و لباسش هم برازنده هوشش بود.
- آره، باباي وراکسپورت سيفوس<sup>۱۵</sup> ...  
هری حرف لونا را قطع کرد و گفت:
- هيچ كدوم از شما تا حالا چيزي شبيه اون رو ندیده؟  
همه سرهايشان را به نشانه مخالفت تكان دادند، هری با ناامیدی، نگاهی به رون و هرميون و سپس به خودش انداخت، يك وسيله كه اين همه مدت گم شده بود و ظاهرا هيچ اثری از اون بود، به نظر نمی رسيد كه اين وسيله براي هوركراكس (جادوانه ساز) شدن مناسب باشد. قبل از اينكه هری بخواهد سوال ديگری را آماده كند، چو شروع به صحبت كرد:
- اگه می خواي ببيني كه اون تاج چه شكلی هست؟، من می تونم تو رو به اتاق عمومي خودمون ببريم و مجسمه ريونكلا رو بهت نشون بدم، توی اون مجسمه، ريونكلا اون تاج رو بر سرش گذاشته.
- زخم هری دوباره شروع به سوزش كرد: در لحظه ای اتاق نیازمندی، شناوركنان ناپديد شد، هری زمين تاريخی را می دید، او احساس كرد كه ماری دور شانه هایش پيچانده شده است، ولدمورت دوباره پرواز می كرد، دقيقا نمی دانست كه كجا پرواز می كند، در يك درياچه زیرزمینی، يا اينجا، توی برج؟ او نمی دانست: هيچ راهی نبود، زمان به سختی می گذشت ...  
هری به آرامی به رون و هرميون گفت:
- اون داره كارشو شروع می كنه. (ولدمورت)  
سپس به چو نگاهی كرد و با صدای بلند، به همه گفت:
- گوش كنيد، می دونم كه اين كار زياد كمكمون نمی كنه، اما من می رم تا به مجسمه يه نگاهی بندازم، حداقل می فهميم كه اين تاج چه شكلی هست، منتظر من باشيد و مواظب باشيد.
- چو به كنار هری رفت، اما جینی حريصانه گفت:
- نه، لونا هری رو می بره، مگه نه لونا؟  
لونا با خوشحالی گفت:

- او، آره! خیلی دوست دارم.

و چو دوباره سر جای خود نشست، به نظر ناامید می آمد.

هری از نوئل پرسید:

- چه طوری از اینجا می ریم بیرون؟

- بیا اینجا

او هری و لونا را به گوشه ای برد، جایی که گنجی ای کوچک روی پلکان قرار داشت.

- این راه خروجیه، این راه خروجی، هر روز به جایی منتهی می شه، به همین دلیل، هیچ کس

نمی تونه پیداش کنه! تنها مشکل اینه که ما دقیقا نمی دونیم که این راه به کجا می

ره. مراقب باش هری! شب ها همیشه، راهروهارو با دقت نگاهبانی می دهند.

هری گفت:

- مشکلی نیست! چند لحظه دیگه می بینمت.

هری و لونا با عجله به سمت پلکان رفتند، به نظر طولانی بود. مسیر با مشعل روشن شده بود، و در

گوشه ها، مکان های غیرمنتظره ای قرار داشت. سرانجام به جایی رسیدند که به نظر، فقط دیوار

بود.

هری به لونا گفت:

- بیا زیر این

سپس هر دو زیر شنل نامرئی کننده رفتند، بعد فشاری به دیوار آورد و دیوار لغزش کنان کنار

رفت و راه باز شد. آنها در یک راهرو تاریک بودند. هری لونا را عقب کشاند، و کورکورانه از

جیبش نقشه غارتگر را درآورد. نقشه را به دماغش نزدیک کرد و شروع به جستجو

کرد. سرانجام خودش و لونا را در نقشه پیدا کرد.

او نجواکان گفت:

- ما الان تو طبقه پنجم هستیم.

مراقب بود تا فلیچ از آنها دور شود، در جلوییشان راهرویی قرار داشت.

- زود باش، از این طرف

آنها حرکت کردند.

هری قبل از این هم، بارها موقع شب، در برج، پرسه زده بود. اما تا به حال قلبش به این شدت نمی زد. هیچوقت مسیرش به اندازه حالا امن نبود، در حالی که صدای پایشان را می شنیدند از اتاق تجهیزات گذشتند، هری به گوشه هایی نگاه می کرد که قبلا آنجا مخفی شده بود. هری و لونا همچنان راه می رفتند، و مراقب بودند که در نقشه چپاولگر کسی ظاهر نشود. دوبار، به خاطر اینکه روحی در کنارشان قرار داشت، مجبور به توقف شدند، هر لحظه انتظار داشت که گیر بیفتد، از همه بیشتر از پیوز (بدعنق) می ترسید. گوشش را تیز کرده تا صدای این روح مزاحم را به سرعت تشخیص دهد.

لونا نفس زنان گفت:

- راه از این طرفه، هری!

سپس آستین هری را گرفت و او را به طرف، پلکان مارپیچی هل داد.

آنها به سرعت از پله ها بالا رفت، هری تا به حال به اینجا نیامده بود، در آخر پله ها به یک در رسید، هیچ دستگیره یا جای کلیدی بر روی در نبود، هیچی، مگر یک چوب پوسیده و یک برآمدگی برنزی، به شکل عقاب!

لونا دستش را دراز کرد، طوری که به نظر می رسید دستش در هوا شناور است، بدون اینکه به بدن یا شانهِ اش وصل باشد. یک بار ضربه ای زد، و در خاموشی هری صدای وزش باد را شنید، فوراً منقار عقاب باز شد، اما به جای صدا پرنده، صدایی آهنگ دار به گوش رسید:

- کدام یکی اول آمد، ققنوس یا شور عشق؟

لونا متفکرانه گفت:

- هممم... تو چی فکر می کنی، هری؟

- چی؟ مگه اینجا رمز عبور نداره؟

لونا گفت:

- اوه، نه! باید جوابشو پیدا کنی

- اگه جوابو اشتباه بدیم، چی میشه؟

لونا گفت:

- باید منتظر بمونیم، تا یکی بیاد و جواب صحیح رو بده، راهی هست که بفهمی؟

- آره... مشکل اینه که ما نمی تونیم منتظر بمونیم تا یکی دیگه بیاد و درو باز کنه، لونا

لونا گفت:

- نه، منظورم این نبود... فکر کنم جواب دایره ای باشه که شروع نداره

صدا گفت:

- دلیل خوبی!

و بعد در به روی آنها باز شد.

اتاق عمومی ریونکلا بزرگ و دایره ای بود، اما الان هیچ کس آنجا نبود، بر روی دیوارها، پنجره های طاقدار زیبایی بود که روی آنها ابریشم هایی به رنگ آبی و برنزی آویزان شده بود. موقع روز، ریونکلایی ها می توانستند از پنجره کوه های سر به فلک کشیده را ببینند، سقف، گنبد داشت و با ستاره تزئین شده بود، چند میز و صندلی و قفسه کتاب هم توی اتاق بود. و در پشت دری که باز شد، مجسمه مرمرین، سفید و بزرگی قرار داشت.

هری، قیافه ریونا ریونکلا<sup>۱۶</sup> که در خانه لونا، عکسش را دیده بود، تشخیص داد. مجسمه کنار در قرار داشت، هری حدس زد که خوابگاه در طبقه بالا قرار دارد. هری به سمت مجسمه مرمرین زن رفت و به نظر می رسید که مجسمه لبخندی عجیبی به هری می زند! قیافه اش زیبا و دلفریب بود، و با تاج روی سرش زیباتر هم شده بود، تاج شبیه تاجی بود که فلور موقع جشن عروسی بر سرش گذاشته بود.

چند کلمه ریز، بر روی تاج حک شده بود. هری از زیر شل بیرون آمد و از پای مجسمه ریونکلا بالا رفت، تا بتواند نوشته روی تاج را بخواند.

"هوش بی کران، بزرگترین گنج انسان هاست!"

ناگهان صدایی قدقدکنان (شبییه صدای مرغ هنگام تخم گذاری) گفت:

- چه چیزی باعث شده که اینقدر کودن باشی؟

هری به اطرافش نگاه کرد و بعد به سرعت از مجسمه پایین آمد، شانه های مایل الکتو کارو<sup>۱۷</sup> را دید که پشت سر او ایستاده بود. با اینکه هری چوبش را بالا آورد، اما او انگشت کوتاه و درازش

Rowena Ravenclaw<sup>16</sup>

Alecto Carrow<sup>17</sup>

را به سمت جمجمه سرش و سپس به سمت بازویی که رویش علامت مار، خالکوبی شده بود، گرفت.

پایان فصل 29